سياح محلاتي, محمد علي؛

خاطرات حاج سيام دوره يا خوف و وحشت, به كوشـش حميـد سـياح, تهـران, خوارزمي, ١٣٥٦, ٦٧١ص.

مجموعه خاطرات و سفرنامه‌هاي ايران

شماره 0

زيرنظر ايرج افشار

روزنامه خاطرات اعتمار السلطنه

روزنامه اخبار مشروطيت

خاطرات ممتحن الدوله

خاطرات سياسي امين الدوله

از آن پرها خريدم جمازه سوار برداشت, عـود كـرديم. بحقيقـت از ان قلعـه جـز متاع اندوه همراه نياوردم و بنزد حاجي حسين خـان برگـشتم ديـد مـن عـازمم كـه از سيستان بطرف كرمان روانه شوم بسيار همراهي در كار من كـرد. اول گفـت: «راهيكـه خواهيد رفت ريگزار و صحراهاي گرم بي‌آبادي و جاي خطر از گرما و بي‌آبي اسـت بايـد شتر سوار شويد» پس شتر خيلي خوب تندروي مهيا نموده امر كرد حل بر آنها ببندنـد من گفتم: «خوب است پريكه خريده‌ام همان را مثل توشك جل ساخته بشتر بيندازنـد نرم روي آن سوار شوم» تحسين كرد. چهار نفر جمازه سوار هم معين كـرد همـراه مـن باشند تا مرا به بم رسانيده از ابراهيم خان مكتـوب وصـول مـرا بـسلامتي و رضـايت از همراهان بياورند و گفت: «بايد خوب خدمت كنيد و چيزي قبول نكنيد, انعام و خلعـت شما در برگشتن بعهده من است» خرج راه هم بايشان داده لوازم را ترتيب دادند, مشگ براي آب برداشتند و نان و آذوقه مهيا نمودند, جـو بـراي اسـب و آرد جـو بـراي نوالـه شتران حمل كردند و با كمال انسانيت و معذرت ما را براه انداختند.

مي‌بايست اول بسه كوهه برويم كه معتبرين جا و در معنـي پايتخـت سيـستان ايران است. شب حركت كرديم, من سوار اسب شدم و شتر ار بيدك مي‌كشيدند. صـبح بسيار زود وارد چلينگ شده و در آنجا قدري استراحت كرده بـراه افتـاديم تـا وارد سـه كوهه شديم. رحمت الله بيك نام از طرف دولت در آنجا اسـت, غلـه ديـواني را تحويـل گرفته حواله مي‌دهد. سه كوهه جاي آبادي است و مثل قصبه اسـت و هـوايش هـم بـا وجود گرمي بد نيست. در تمام سيستان مخصوصاً در سه كوهه جنسي از گاو كوهان‌دار خيلي درشت و قوي هيكل هست كه ماده گاوهاشان پرشير است, سرشير و لبنيـات در آنجا فراوان بود. رحمت‌الله بيـك خـدمت و احتـرام كـرد. بـاقي روز را و پاسـي از شـب استراحت كردم. مردم مي‌آمدند و در نزد من, يحتمل از تـرس, بـسركار يعنـي ميـرعلم خان دعا ميكردند. پاسي از شب گذشته با همراهان بـراه افتـاديم گفتنـد: «شـتر بـراي سواري بهتر است» پس بشتر سوار شده اسب را يدك گرفتيم و شتر چنان تند مي‌رفت كه اسب بتاخت عقب مي‌ماند و گاهي براي رعايت آن آهسته ميرانـديم. غالبـاً صـحراها ريگ است صلاح اين بود كه تندتر رفته و از آن صـحراها زودتـر خـلاص شـويم, رانـده رسيديم بقريه خوانداخان در آنجا آب خورده و بحيوانات آب داده مشگ را بـراي راه پـر كردند پس براه افتاده بدون توقف رانديم تا طلوع صبح به رودخانه‌اي كوچك كه مـصب آب ترشاب بود رسيديم. علف و ني زياد در اطراف اين رودخانه روئيده و صـحرا صـفائي

داشت, راه اندك ناهمواري پيدا كرد, قدري هم راه رفته بترشاب رسيديم. ده كوچكي است كه آب خوردني آن را از جاي ديگر مي‌آوردند چون آب خودش شور است. در سايه نيها نزول كرديم. بعضي گوسفندددار و شترداران نزد ما آمدند, اهالي آنجا مثل باديه هستند. اسب خسته بود بعد از زماني استراحت توانست علف و جو بخورد خود ما هم زياد خسته بوديم آسوده شده, چيز تماشايي نبود.

شب بعد از صرف غذا زود حركت كرديم و سه ساعت بصبح مانده رسيديم بيك قلعه مخروبه و ده كوچك خرابي كه گيلاكي مي‌گفتند, در آنجا آب خورديم و بمراكب آب داده باز سوار شديم رانديم تا يكساعت از آفتاب رفته وارد نصرت آباد شديم و آن قلعه‌ايست كه فقط براي نزول قافله و عابرين, شاهزاده نصرت‌الدوله فيروز ميرزا بنا كرده و پناهگاهي است كه لوازم عابرين را مهيا مي‌نمايد. اين قلعه در ريگزار بي‌پاياني است كه غالباً بادهاي سخت آنها را بروي هم جمع مي‌نمايد و راه عبور را مي‌پوشاند. در سايه درختي بسر برده باز از خوف گرمي هوا يكساعت از شب رفته سوار شديم. بايد براي منزل خود را بقريه كرگ برسانيم. چون از صدمه گرما و بدي آب شور ترشاب و حركت تند اسهال بمن عارض شده بود. قدري نرم مي‌رانديم و در بعضي جاهاي مناسب پياده مي‌شديم, راه دور نبود و هنگام صبح وارد كرگ شديم. دهي است در وسط ريگزار, نخل خرماي زياد دارد لكن خيلي انبوه است و تربيت نشده,كوتاه و در هم و انبوه و بي‌فايده است. در زير انبوهي از نخل نزول كرديم, مرض اسهال شدت كرده بود. آن‌قدر نگذشت يك نفر بلوچ بياباني از دور رسيده يك خوشه خرماي نارس بمن هديه كرد. رفيقان گفتند: «چند دانه از آن بخوريد اين مرد دل شكسته نشود» من قبول كرده مبلغي بآن مرد دادم و چند دانه با رغبت خوردم تا آن مرد رفت و باقي را برفيقان دادم لكن احساس كردم كه حالتم بهتر شد,برفيقان اظهار كردم كه: «گويا اين خرماها نافع شد» چند عدد باقي بود, دادند خوردم. از حسن اتفاق و الطاف الهيه مرض رفع گرديد شكر خدا را بر اين علاج غيرمنتظره نمودم. آن روز را در آنجا بسر برده شب نان و پنيري خورده براه افتاديم, راه بسيار ريگزار و پيدا كردن راه و گم نكردن خيلي مشگل است. در زمان قديم مردمان باهمت در اين راه مناره‌ها ساخته بوده‌اند كه برديف علامت راه بوده است و الان آن مناره‌ها افتاده, بقيه هم كه مانده در اطراف هر يك خرابه‌اي هم هست كه دليل است بر اينكه محل اقامت عابرين هم ساخته بوده‌اند و كم كم بالكليه محو ميشود. ميگويند اينها هم از بناهاي نادرشاه است. در اين بيابانها علف و سبزي

ديده نميشود و چيزي جز ريگ پيدا نيست. در آن گرما راه پيموده صبح وارد شـوره‌گـز شديم. آنجا گفتند كه عمده راه سخت را پيموده و از جاهاي خطرناك گذشـته‌ايـم و از ريگزار كمي باقي مانده است. در جائي هم بقيه مناره‌اي بود و آبـادي هـم داشـته از آن مناره باينطرف رو بآبادي و خوبي راه ميرفتيم. روز را در آنجا بشب آورديم و چون شـب ماهتاب بود بعد از مغرب براه افتاديم. اسب با اينكه بار نداشت بپاي شتران نمي‌توانـست برود و مانع از سـرعت بـود. از منـاره نـادري گذشـته بـراي او طلـب رحمـت كـرديم و علي‌التصال آن روز را راه پيموده, در سه جا آب خورده, فردا يك ساعت از روز رفته وارد عزيز آباد شديم كه آن هم قريه محقري است, آسوده شديم. اين آخرين منزل اسـت تـا بم, يكساعت از شب رفته بود از آنجا حركت كرده فردا طلوع آفتاب وارد بم گرديديم و در جايي منزل كرديم.

ورود به بم (اوايل رمضان ۱۲۹۵ قمري- شهريور ۱۲۵۷ شمسي)

جمازه سواران بسراغ ابراهيم خان رفتند, به بم‌پور رفته بود فـوراً خـودش آمـده مرا بمنزل خود برد و زياد احترام نمود و يك نفر مخـصوص خـدمت مـن معـين كـرد. جمازه سواران را راحت كردند, من هم بعد از استراحت بدرون قلعـه بـم بـراي گـردش رفتم,جاي خوش و دلچسبي است و تمام قلعه و عمارت از گل است. در اين جاي مهـم بلوچستان وصل به بلوچستان هندوستان چند نفر سرباز بي سر و پا بودند بـا لباسـهاي مندري و حال پريـشان, دردي و حمـالي و عملگـي ميكردنـد. قلعـه هـم روي بانهـدام گذاشته بود و اثري از دولت و عظمت آن در آنجاها پديـدار نبـود. روز را در ايـن قـصبه كوچك يا ده بزرگ بشب رسانيدم. نايب الحكومه كه اسدخان نام داشـت بـسيار اظهـار محبت كرده دعوت بحمام كرد, استحمام كرده شب را توقف نمودم. فردا ديد مـن عـزم حركت دارم يك نفر براي همراهي من معين كرد و گفت: «سابق اين راه خراب و بي‌آب و خطرناك بود, مرحوم محمد اسمعيل خان وكيل الملك كه شهر كرمـان و بـسياري از نقاط اين ولاياترا آباد كرده اينراه را هم آباد نمود.» صبح هـم قـدري در قـصبه گـردش كردم, حاجي محمد رضا نام مرا ديده دانست غريب و تازه واردم از مقام و محل حركتم پرسيد. گفتم: «از طهران تا خراسان آمده,از آنجا بقاين و سيـستان عبـور كـده,هـزاران شكر دارم كه از چنان بيابانهاي پرخطر و وسط آن مرده‌هاي متحرك بـسلامت خـلاص

شده و نزديك كرمان و جاي آباد ايران رسيده‌ام» پس از همراهيهاي امير قـاين و سـاير آنهائيكه همراهي كرده بودند و تشكر و تمجيد نمودم. او گفت:« خيال مي‌كنيد خـلاص شده‌ايد لكن خير! هنوز خلاص نشده‌ايد و خواهيد دانست» بهرحال خان نايب الحكومـه را وداع كرده با حيدقلي نام كه همراهم كرده بود روانه شدم. هر دو باسب سوار بوديم و حيدرِقلي مهار شتر را گرفته بود,رانديم تا بقريه بيداران رسيديم ديدم هـوا زيـاد گـرم است توقف نموديم,جاي بدي نبود. يكساعت از شب گذشته حركت كرديم, هـوا ملايـم بود و آثار آبادي در اطراف راه پديدار بود. شب را طـي طريـق نمـوده, صـبح وارد خـان خاتون شديم.

انصافاً وكيل الملك اهل خير و آبادي خواه بوده, فرسخها آبرا از كنار راه آورده و آباديها در زير آن اهداث كرده و سبب آبادي ولايت و راحت خلـق شـده. خـان خـاتون جاي خوش و آبادي بود و زراعت و سبزي, صفا بخش گرديده بود, زراعت حنا در آنجـا شيوع دارد. جاهايي است كه اگر توجه شود و آب كافي جاري گردد. از نيل و نيـشكر و امثال اينها فوائي بي‌انتها مي‌توان برد. در آنجا استراحت كرديم. به حيدرقلي گفتم: «هر چند راه دور است لكن اگر همت كني فردا را به ماهـان ميرسـيم و بزيـارت مـزار شـاه نعمه‌الله ولي فايز ميگرديم و اگر از خستگي اسبت ميترسي تو باسـب سـوار شـو و مـن شتر را سوار ميشوم با اين سه مركوب بمبادله بآنجا ميرسيم» هنگام غروب سـوار شـده رانديم, هواي خوش و عطـر خـوب استـشمام ميكـرديم. در راه از چنـدين قريـه عبـور نموديم و هنگام صبح به آناگاه رسيديم در آنجا نماز خوانده و بمراكب آب داده باز بـراه افتاديم, قبل از ظهر وارد ماهان گرديـديم. حقـاً از وقتيكـه از طهـران حركـت كـرده‌ام, هيچ‌جا را باين روح و صفا نديده‌ام مگر اينكه يك طرف مزار خواجه ربيـع بآنجـا شـبيه بود. حيوانها را بحيدر قلي سپرده گفتم: «تو بود منزلـي پيـدا كـن» خـودم وارد صـحن شدم. پيرمرد زنده دلي عصا در دست در آن صحن ديدم معلوم شد درويش محمد علي نام است كه سالها در آن صحن مقيم بوده, نـزد مـن آمـد و از سـفر و مقـصدم پرسـيد گفتم: «محلاتي هستم و فعلاً از سيستان و بلوچستان باينجا رسيده,قصد زيـارت دارم» گفت: «پسر من در بمبئي و در خدمت آقاخان محلاتي است و براي او كتاب مي‌خوانـد, او شرح حال شما را براي سيد هدايت اله, متولي اين بقعه نوشته بود و او بـسيار طالـب ملاقات شما است» پس بعجله روان شد. زود سـيد هـدايت‌الـه كـه مـدتها اسـت بطـور صحيح در آن بقعه خدمت ميكند بنزد من آمده مصافحه كرد و از من پرسيد: «خـادم و

مركوب كجا است؟» گفتم: «از خود خادم نـدارم يكنفـر را نايـب‌الحكومـه بـم بخـدمتم گماشته و خودم اسبي و شـتري دارم» فـوراً فرسـتادند مركوبهـا را آورده بخـوبي بآنهـا خدمت كرده در جاي خوب جا دادند و از خودم در منـزل خـود پـذيرايي نمودنـد و در قصر كه در صحن جديد است جايم دادند. بقعه شاه نعمه‌اله دو صحن دارد يكي عتيق و يكي جديد, هر دو و مخصوصاً صحن جديد بسيار بـا صـفا و پـاكيزه اسـت. دور تـا دور حجرات است براي منزل زايرين, بقعه متبركه هم بـسيار خـوش منظـر اسـت و بعـضي زيورها هم دارد.

ميرزا عيساي وزير وقتيكه بكرمان تبعيد شده بود مكرر بزيارت آنجا رفته, شـال بسيار عالي از منسوجات كرمان روپوش قبر گردانيده و زيلوي خوب بزرگي براي فـرش نياز كرده. مردم بسيار بزيارت مي‌آيند و طلب حاجات مي‌نمايند. سه روز مرا آنجـا نگـاه داشتند,حيد قلي را كه همراهم بود روانه ساختم و در آنجا و اطراف گـردش و سـياحت كردم, خستگي راهها زايل شد و چون عازم حركت شدم درويشي حاجي محمدرضا نـام را همراهم كردند كه بلد راه باشد. وقتيكه براه افتاديم گفتم: «در اين نزديكـي‌هـا جـاي سياحتي و يا مثل مزار شاه نعمت‌اله, جاي باصفائي مي‌شناسي؟» گفت: «بلي! در جوبـار امام زاده‌اي مقبره دارد كه آن هم خيلي با صفا و جاي سياحت اسـت» گفـتم: «خـوب است بآن طرف برويم» پس براه جوبار افتـاده حركـت كـرديم, انـدكي سـربالا بـود, دو ساعت بغروب مانده وارد شديم. جائي باصفا و مرتفع بود شبيه به كاخـك راه سيـستان هواي خوشي داشت لكن بآنجا توجه خوب نشده نظيف و آباد نبود. از اطراف زوار بسيار آمده بودند. از سيدي كه از خدام بود منزل خواستم, منزل داد. شتر كه عادت براه رفتن در سنگلاخ نداشت پايش عاجز شده بود, مراعات ميكرديم. بهرحال بعـد از نـصف شـب بطرف كرمان راه برداشتيم. طلوع سـبح بـآب انبـاري رسـيده, آب خـورده و مراكـب را سيراب كرديم.

ورود بكرمان: (اواسط رمضان ۱۲۹۵ قمري – شهريور ۱۲۵۷ شمسي)

سيد هدايت‌اله در ماهان بحاجي محمدرضا سپرده بود مرا در دولاب خارج شـهر كرمان بخانه حاجي قاسم خان وارد كرد و او هم با حسن قبول پذيرفتـه احتـرام نمـود. آنروز را در آنجا توقف كـردم. شـب گفـتم: « مـي‌خـواهم آزاد باشـم» گفـت: «مقـصود

چيست؟» گفتم: « از دست ايـن اسـب و شـتر خـلاص شـوم و خـودم هـم آزادانـه در كاروانسرائي منزل كرده بآزادي گردش نمايم» گفت: «اسب و شتر را ميفرست بـه يـزد بحاجي محمد تقي شيرازي تحويل دهند,نگاه دارد. خود شـما هـم در سـراي گنجعلـي خان منزل كنيد» گفتم: «حاجي محمد رضا چه شود؟» گفت:« او را هم با اسب و شـتر به يزد مي‌فرستم و از حاجي محمد تقي قبض يك اسب و يك شتر و يا الاغ مـي‌گـويم بياورند!» اين شوخي بحاجي محمدرضا كه او را الاغ ناميد خيلي برخورد,زياد خنديديم. صبح حسب‌المقرر خرجين و اسبابرا بسراي گنجعلي خان حمل كرديم, اسـب و شـتر را حاجي قاسم خان تعهد كرد به يزد بفرستد, تنها و بي‌قيد و آسوده شدم. سراي گنجعلي خان از كاروانسراهاي قديم و بهترين آنها است و يـك ميـدان و يـك حمـام هـم باسـم گنجعلي خان مرحوم هست كه ممتازند. كاروانسراي جديد محمد اسمعيل خان وكيـل الملك بنا كرده, بسيار خوب و معتبر است.

سياحت شهر كرمان را كردم, اين ايالت كه در تاريخ ايران از جاهـاي معـروف و نامي و مدتها مقر سلاطين مستقل بوده, آبـادي و صـنايع و ادبـاء و علمـاء و بزگـان آن مشهور بوده‌اند فعلاً خرابه زاري گرديده است گويا لشگر طلم براي اين ايالت خلق شده. الآن حاكم اينجا شهاب الملك است و اسمعيل خان